



نام رازها گذاشتند....

همان زمان هم که مسیحی بودم، نسبت به شهدا ارادت خاصی داشتم. خیلی به آنها که برای دفاع از کشور شهید شده بودند علاقه داشتم. هر وقت جایی نمایشگاه عکس جنگ بود، می‌رفتم و خوب تماشا می‌کردم. شهید از نظر من یک گل پرپر است... اواخر سال ۷۷ بود که برای سفر به جنوب ثبت نام می‌کردند. مریم خیلی اصرار کرد که همراه آنها به منطقه جنگی بروم. به پدر و مادر نگفتم که سفر زیارتی است. گفتم که یک سفر سیاحتی از طرف مدرسه است. ولی آنها مخالفت کردند. دو روز با آنها قهر کردم و لب به غذا نذدم. ضعف بدنی شدیدی پیدا کرده بودم. روز ۲۸ اسفند ماه ساعت ۲ نصف شب بود که یادم افتاد خوب است دعای توسل بخوانم. کتاب دعایی را که داشتم باز کردم و شروع کردم به خواندن. هرچه که بیشتر در دعا غرق می‌شدم احساس می‌کردم خالم عوض می‌شود. نمی‌دانم در کدام قسمت از دعا بود که خوابم برد. در خواب دیدم که در بیابانی برهوت ایستاده‌ام. دم غروب بود. مردی به طرفم آمد و رو به من گفت: زهرا بیا.. بیا.. می‌خواهم چیزی نشانت بدهم. با تعجب گفتم: آقا! بیخشید... من زهرا نیستم... اسم من ژاکلینه... ولی گوشش بدهکار نبود و مدام مرا زهرا خطاب می‌کرد. دیدم چاره‌ای نیست. راه افتادم دنبالش. در نقطه‌ای از زمین چاله‌ای بود که اشاره کرد به آن داخل شوم. گفتم که این چاله کوچک است. ولی او گفت دستم را بر زمین بگذارم. سر می‌خورم و می‌روم پایین. جای خیلی عجیبی بود. یک سالن بزرگ با دیوارهای بلند و سفید که از عکس شهدا نور آبی رنگ می‌تراوید. آخر آنها هم یک عکس از آقا - آقا سید علی خامنه‌ای مولا و سرورم - بود. به عکس‌ها که نگاه می‌کردم احساس می‌کردم دارند با من حرف می‌زنند ولی من چیزی نمی‌فهمیدم، تا این که رسیدم به عکس آقا. آقا هم شروع کرد به حرف زدن. این جمله را خوب یاد هست که گفت: شهدا یک سوزی داشتند که همین سوزشان آنها را به مقام شهادت رساند. مثل شهید جهان آرا، همت، باکری، علمدار و ... همین که آقا اسم شهید علمدار را آورد، پرسیدم که او کیست؟ چون اسم آن شهدا را شنیده بودم ولی اسم علمدار به گوشم نخورده بود، آقا تگاهی انداخت و گفت: علمدار همانی است که نزد تو بود، همانی که ضمانت تو را کرد که بتوانی به جنوب بیایی. به یکباره از خواب پریدم. خیلی آشفته بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. هنگام صبحانه، به پدرم گفتم که فقط به این شرط صبحانه می‌خورم که بگذاری بروم جنوب. او هم گفت به این شرط می‌گذارم بروی که بار اول و آخرت باشد. خیلی خوشحال شدم، پدرم را خوب می‌شناسم، او کسی نبود که به این سادگی چنین اجازه‌ای بدهد. ساعت ۱۰ صبح بود که به مریم زنگ زدم و این مژده را به او هم دادم که خیلی خوشحال شد. هنگامی که خواستیم برای سفر ثبت نام کنیم، با اسم مستعار زهرا علمدار خودم را معرفی کردم. اول فروردین سال ۷۸ بود که بعد از نماز مغرب و عشاء همراه بچه‌های بسیجی عازم جنوب شدیم. در آن کاروان کسی نمی‌دانست که من مسیحی هستم جز مریم. در راه به خوابی که دیده بودم، خیلی فکر کردم. از بچه‌ها درباره شهید علمدار پرسیدم. ولی کسی چیز زیادی از او نمی‌دانست. وقتی اتوبوس‌ها به حرم امام خمینی رسیدند، از نوارفروشی که آنجا بود سراغ نوار شهید علمدار را گرفتم که داشت. هرچه بیشتر نوار شهید سید مجتبی علمدار را گوش می‌دادم بیشتر متوجه می‌شدم آقا چي می‌گفت. در طی ده روز سفری که به جنوب داشتیم، تازه فهمیدم که اسلام چه دین شیرینی است. چقدر فشنگ است، وقتی بچه‌ها نماز جماعت می‌خواندند من یک کناری می‌نشستم، زانوهایم را بغل می‌گرفتم و گریه می‌کردم، گریه به حال بد خودم. به این که آنها آدم بودند و من هم آدم. ولی با آنها زمین تا آسمان فرق داشتم. به شلمچه که رسیدیم خیلی با صفا بود. مریم خواهر سه تا شهید بود. دو تا از برادرهایش در شلمچه و در عملیات کربلای پنج شهید شده‌اند. آنجا بود که احساس کردم خاک شلمچه دارد با او حرف می‌زند. مریم صدای خوبی داشت. با هم رفتیم گوشه‌ای نشستیم و او شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا. انگار توی یک عالم دیگری بودم که وجود خارجی ندارد. یک لحظه احساس کردم که شهدا دور ما جمع شده‌اند و زیارت عاشورا می‌خوانند. آنجا بود که خالم خیلی منقلب شد. به حدی که از هوش رفتم و با آمبولانس به بیمارستان در خرمشهر منتقل شدم. نیمه‌های شب بود که سرم تمام شد و به اردوگاه کاروان برگشتم. بعد از اذان صبح مسئول کاروان گفت: امروز دوباره به شلمچه می‌رویم. خیلی عجیب بود. دیشب آنجا بودیم. ولی ایشان گفت قرار است آقای خامنه‌ای بیاید شلمچه و قرار بود نماز عید قربان به امامت ایشان خوانده شود. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. به همه چیز رسیده بودم؛ شهدا، جنوب، شلمچه، شهید علمدار و حالا آقا.

ساعت ۹ صبح بود که راهی شلمچه شدیم. آنجا بود که مزه انتظار را فهمیدم. فهمیدم که انتظار چقدر سخت است و شیرین، بهترین و بدترین لحظه های عمرم بود؛ بدتر از این لحاظ که هر لحظه اش برایم یک سال می گذشت و شیرین از این لحاظ که امید داشتم پس از این انتظار، یار را از نزدیک می بینم. ساعت حدود ۱۱/۵ بود که آقا آمد، چه خبر شد شلمچه! همه بی اختیار گریه می کردند. باورم نمی شد که چشمانم دارد ایشان را می بیند. با دیدن آقا تمام تشویب و نگرانی که در دل داشتم به آرامش تبدیل شد. هنگامی که سخنرانی می کردند، چشمانم به لبانش و سیمای نورانی اش دوخته بود. هنگامی که خواست برود، دوباره همه عمرهای عالم بر جانم نشست. آقا داشت می رفت و دلها ما را هم با خود می برد. خاک شلمچه باید به خودش می بالید از این که آقا بر آن قدم گذاشته است. ای کاش من به جای خاک شلمچه بودم که خاک پای آقا را با اشک چشمان می شستم! بعد از رفتن آقا، بچه ها خاکهای قدمگاه ایشان را به عنوان تبرک برداشتند. خلاصه پس از اینکه شهادتین را گفتم یک حال دیگری داشتم احساس می کردم مثل مریم و دوستانش شده ام.

✿ برای هم دعا کنیم.....

بوی آتش نذری عصمت خانم توی محله پیچیده مثل هر سال مامان و همه همسایه ها رفتن کمکش آخه طفلی دختر نداره به زهرا می گم می دونی الان اون وسط همه برای عصمت خانم دعا می کنن که خدا به عروس خوب نصیبش کنه زهرا خندش میگیره و میگه واقعاً آگه به عروس خوب داشته باشه کمک دستش میشه مگه نمی دونی آتش عصمت خانم تا هفت کوچه اون طرف تر مشتری داره ... بین حرفهای زهرا صدای زنگ در بلند میشه من میگم زهرا تو برو. زهرا دست دست می کنه می گه اصلاً خودت برو اما خدایش آتش را گرفتی اول برای خودت دعا نکنی ها بهش می خندم و میگم باشه دعا می کنم که عروس عصمت خانم بشی. با عصیانیت کلاف کاموایی را که کنار دستش هست به طرفم پرتاب می کنه و می گه مگه دستم بهت نرسه ... در را که باز کردم صدای آرومی سلام کرد هنوز از پشت در بیرون نیمومده بودم که کاسه آتش را گرفت طرفم و گفت: بفرمایید مرضیه خانم، مامان این آتش را داد بدمش به شما دستش داشت می لرزید، یاد سال قبل افتادم که کاسه آتش از دستش افتاد و شکست به همین خاطر آتش را زود گرفتم تا بیشتر از اون توی بشقاب زیر کاسه نریخته تشکر کردم و رفتم برای خالی کردن ظرف آتش. به زهرا که رسیدم گفتم خدا لعنت نکند بلند می شدی خودت می رفتی بهتر بود، میگه برای چی مگه چی شده؟ سرم انداختم پایین گفتم: علیرضا پسر عصمت خانم بود بیچاره از خحالت لپش گل انداخته بود، دستش می لرزید. زهرا با کنایه گفت: نه به این علیرضا، نه به محمد رضاشون که کمتر بازه. زمین تا آسمون با هم فرق دارن ... گفتم: زهرا ترا خدا این بنده خدا از تو کوچیکتره بیا تو ببر کاسه را بده حداقل مثل سال قبل نمی ندازه کاسه را بشکنه یادت نیست چقدر طفلک خجالت کشید ... زهرا نقی زد و کاسه را گرفت و رفت بعد از یه چند دقیقه اومد گفت: وقتی تشکر کردم و کاسه را دادم آگه بدونی بچه تا دید منم به نفس راحت کشید طفلک توی این محله خیلی حواسش را جمع می کنه که تو دهن مردم نیفته. کاش محمد رضاشون هم کمی از این یاد بگیره. زهرا، ترا خدا اینقدر به کار مردم کار نداشته باش گناه داره ها! حالا هی بشین غیبتش را بکن از کجا معلوم به وقت دیدی همین محمد رضایی که تو اینقدر بدش را می گی به جایی رسید که خودت هم حسرت جایی اون را خوردی. اولاً: فقط من نمی گم همه مردم میگویند طفلک پدرش از دست این آقا روش نمیشه توی محله قدم بنذاره، در ثانی چرا باید حسرت جایی اون را بخورم چون کمتر بازه و همه همسایه ها از دستش آسایش ندارند برو بابا توام به چیزیت میشه به خدا ... دوباره صدای زنگ در اومد این دفعه زهرا خودش رفت در را باز کرد، مامان بود که از خونه عصمت خانم می اومد وقتی رسید به کمی از نحوه برگزای و پختن آتش و نذری امسال عصمت خانم حرف زد بعدش همه با هم رفتیم توی اتاق هر کی به کار خودش مشغول بود منم رفتم سراغ آماده کردن افطاری اما همش توی فکر حرفهای زهرا بودم که در مورد محمد رضا پسر بزرگتر عصمت خانم می زد دلم برایش سوخت! همون موقع که کاسه آتش را توی سفره افطار گذاشتم بی اختیار برایش دعا کردم سفره را که چیدم تمام شد تلویزیون را روشن کردم صدای دنواز ربنای قبل از افطار دل همه را هوایی می کرد... صدام را بلند کردم که بگم مامان چرا بابا و دادش مهدی دیر کردن که دیدم در باز شد و خودشون دو تایی وارد شدن بعد از خوردن افطار و شام که به سفارش بابا باید یکی می شد، رفتم توی اتاقم که به کارهام برسیم اما نمی دونم چرا یک لحظه هم از فکر محمد رضا حرفهای زهرا نمی تونستم دربیام این فکر که چی شد اصلاً محمد رضا کمتر باز شد و درسش را ول کرد اینقدر توی فکر فرو رفته بودم که با خاموش شدن چراغ اتاق توسط زهرا که اعلام می کرد می خواد بخوابه و ساعت دوازده شب به خودم اومدم، قبل از اینکه بخوابم شروع به خوندن دعای فرج کردم اما نمی دونم چرا وسط دعا یاد امام رضا علیه السلام کردم بی اختیار از کار خودم خندم گرفت دعا را تموم کردم و خوابیدم ... روزهای ماه مبارک رمضان همین طور می گذشت سه شب بیشتر نمونده بود به شبهای احیا دلم هوای امام رضا کرده بود به مامانم گفتم: نمیشه برای عید فطر بریم مشهد پاپوس امام رضا. مادرم لیخنی زد و گفت: تو دعا کن روز و اوضای شهر همین طور که آرومه بمونه و صدام (لعنت الله علیه) هوس آتش بازی نکنه به بابات بگم بینم چی می گه؟؟؟ شب که بابا اومد خونه همش منتظر بودم بینم در جواب مامان چی میگه قبول می کنه یا نه اولش بهانه آورد که آگه بریم و اتفاقی بیفته چی؟ مگه روز و اوضاع را نمی بینی؟ مامانم گفت: ان شاءالله که اتفاقی نمی افته با این حرف مامان بابا قول داد که حتماً فردا بره برامون بلیت اتوبوس بخره ... کم کم شبهای قدر هم رسید توی احیا گرفتن ها توی مسجد همش عصمت خانم و می دیدم که داره گریه می کنه بیشتر از همه هم برای محمد رضا پسرش دعا می کرد و از خدا می خواست که خودش به نظری بکنه، توی حال و هوای فشنگی که توی مسجد برقرار بود به لحظه یاد حرف معلم بینش افتادم که می گفت: آگه مسلمونی در حق مسلمون دیگه دعا کنه زودتر مستجاب میشه به همین خاطر برای محمد رضا خیلی دعا کردم

که خدا خودش سر بلندش کنه، حوالی سحر بود که همه می رفتن خونه من و زهرا و مامان هم رفتیم بیرون که راه خونه را پی بگیریم زهرا شیطنت کرد و گفت: راستش را بگو برای کی دعا می کردی که اصلاً جواب دخترای همسایه را که صدات زدن ندادی و اونطور اشک می ریختی؟ با بازوم زدم به دستش گفتم: توی این شبهای قدری هم که تموم شد تو دست از این کارات برداشتی مگه شب قدر و مسجد جای حرف زدن با دوستاست که بخوام پیام توی جمع دخترای همسایه!! این را که گفتم ساکت شد و سرش را پایین انداخت و تا خونه هم نطقش باز نشد ... روز بود که پشت سر روز می اومد و می رفت نگاه به تقویم که انداختم دیدم که تقویم فردا را عید فطر اعلام کرده بی اختیار رفتم سراغ بابا که ببینم سفر و زیارت چی شد بابا لبخندی زد و گفت: بیا امام رضا(ع) خیلی دوست داره بلیت گرفتم برو به مادرت کمک کن وسایلا را جمع کنه که فردا بعد از نماز عید راهی هستیم ... شب که می خواستم بخوابم دل شوره عجیبی داشتم همش دعا می کردم که خداکنه صدام دلش هوای آتیش بازی نکنه بریم و برگردیم توی این حال نشسته خوابم برد با صدای مامان از خواب بیدار شدم که می گفت: مگه نمیری نماز عید؟ گفتم: چرا بعدش هم بلند شدم وضو گرفتم و آماده شدم بابا گفت: بعد از نماز زود بیاید که بریم ، رفتیم نماز و بعد از نماز به دفعه محمد رضا را دیدم که از صف نمازگزارای عید بیرون می اومد به زهرا نشونش دادم گفت: برو بابا خیالاتی شدی ... تو اتوبوس جای من و زهرا مامان و مهدی باهم نشسته بودند و بابا تنها. وقتی همه جای خودشون نشستند که بریم کنار دست بابا به جای خالی بود همه به راننده می گفتن که بریم اما راننده گفت: به نفر هنوز مونده . منتظر شدیم بیاد وقتی وارد شد همه تعجب کردن نفر آخر محمد رضا (پسر عصمت خانم) بود که بجای ساکش قفس کفتراش و به کاغذ که تاخورد تو دستش چیز دیگه ای نبود. زهرا گفت: نگفتم این آدم نمی شه بیا بین بجای وسایل ضروری چی با خودش آورده محمد رضا به بابام سلام کرد و کنار پنجره پیش بابا نشست. ماشین هم حرکت کرد همین طور می رفت توی سمنان که رسیدیم به چند باری صدای آجیر که نشان از وضعیت قرمز می داد را شنیدیم اما راننده گفت: اگر بایستیم بهتر همیشه که هیچ بلکه ممکنه اصلاً نتونیم بریم و وسط راه بمونیم. همه داشتن دعا می کردن که اتفاقی نیفته، از سمنان بیرون اومدیم و توی جاده می رفتیم که صدای بلند اومد به لحظه راننده ترمز را کشید و جلوی اتوبوس پر از خاک شد همه سر و صدا می کردن کمی بعد که همه پیاده شدن تا خطر رفع بشه چشمم را گردوندم دیدم همه هستن فقط بابا و محمد رضا پایین نیومدن ترس برم داشت توی گرد و خاک رفتم داخل اتوبوس دیدم بابا محمد رضا را که غرق خون شده بود توی بغل گرفته و داره گریه می کنه، بعد کم کم مردا اومدن داخل اتوبوس همه فکر می کردن که محمد رضا پسر باباست بهش دلدار می دادن، محمد رضا را که توی راه شهیده شده از بابا جدا کردن. بابا همونطور که گریه می کرد صدام زد و گفت: بیا این امانتی های محمدرضا را نگه دار باید هر طور شده اونها را به مشهد برسونم. همه دور جنازه محمد رضا را گرفته بودن و گریه می کردن مامان توی حال گریه گفت: بیچاره عصمت خانم چی می کنه ... وقتی قفس کفتر را کاغذ تاخورد را گرفتم از اتوبوس بیرون رفتم و کناری نشستم، اشک از گوشه چشمم سرازیر شد، بعد از کمی درد دل با امام رضا بی اختیار کاغذ تا خورده را باز کردم و شروع به خواندن نوشته کردم توی کاغذی که نصفش خونی بود، نوشته شده بود ...

بنام خدای مهربون که یک بار دیگه به من فرصت داد

سلام امام رضا..

همون طور که شب احیا توی خواب دیدم که کفترام آوردم حرمت و نذر تو کردم، بعدش هم با آزاد کردن کفتر تو من آزاد کردی، دارم میارمشون نذر حرمت همون جا آزادشون کنم. اما آقا تو هم به قولت وفا کن و من آزاد کن اینم باشه عیدی من ...

حسن لات...


به روز توی سنگر نشسته بودم که اومد و گفت : حاجی میشه بیای بیرون باهات کار دارم . گفتم : بیا تو کارت را بگو گفت : نه حاجی می خوام تنها باشیم بهت بگم . به درخواستش رفتم بیرون کنار سنگر به جای دنجی بود نشستیم شروع کرد به صحبت کردن: حاجی من سواد درست و حسابی ندارم اما به وصیت نامه نوشتم که می خواستم بدمش به شما که به نگاهی بهش بندازید به وقت اگه شهید شدم مردم وصیت نامه من را دیدند بهم نخندند . در ضمن حاجی کسی متوجه نشه . پرسیدم چرا ؟ شروع کرد به تعریف کردن از گذشتش و اینکه چطور اومده جبهه. گفت : حاجی من به آدم لات بودم که با هر جور فسق و فجوری جور بودم از شراب خواری گرفته تا هر گناهی که شما فکرش را بکنید چند تا محل از دستم امان نداشت ، اما به روز طبق عادت همیشگی که توی خیابونا داشتم ول می گشتم دیدم جلوی در مسجد همه صف کشیدن رفتم جلو گوش به پسر بچه را گرفتم و گفتم بچه این جا چه خبره صف چیه روغن میدن یا فند ؟ گفت : هیچ کدوم گفتم پس صف چیه ؟ گفت : این جا صف دیدار با خداست ... بهش خندیدم و شروع کردم به راه خودم ادامه دادن اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که تنم لرزید و پیش خودم گفتم نکنه بچه راست بگه ؟ نکنه خدایی هم باشه ؟ نکنه من هزارتا نکنه دیگه که پیش من بی جواب بود همین طور که توی فکر بودم رفتم خونه و در اتاق باز کردم و رفتم توی اتاق و تا سه روز بیرون نیومدم و همه کار من توی این سه روز گریه بود که اگه خدایی باشه چی خدایا من چه کردم ؟ چطور باید جواب بدم ؟؟؟ مادر بیچاره من هم می ترسید که اتفاق ناخواری افتاده باشه مرتب

پشت در اتاق می اومد و می گفت : حسن چته؟؟؟ بیا به کم غذا بخور آخه می میری!! . به حرفهایش گوش نمی کردم و توی حال خودم تا اینکه عصر روز سوم وقتی داشتن اذان مغرب را می گفتن به خودم اومدم گفتم باید برم ثبت نام کنم و برم جبهه ، با خودم هم گفتم توی راه هر کی هر چی گفت بهش اعتنا نمی کنم رفتم مسجد تا خواستم پا توی مسجد بزارم چند تا جوون گفتن بچه ها نگاه کنید حسن لات اومده مسجد الان که به شری اینجا بلند شه همه از من دور می شدن بعد از نماز رفتم بسیج مسجد تا اسم بنویسم اما مسئول قبول نمی کرد تا اینکه با التماس و هزار تا قول گرفتن رازی شد . من هم اسم نوشتم الان هم اینجا در خدمت شمام در ضمن حاجی می دونی خواست من از خدا چیه ؟ گفتم : چیه جوون ، بلند شد و پیراهنش را درآورد دیدم تنش اینقدر ناجور خال کوبی داره که هر کی نگاه می کنه حالش بهم می خوره راستش خودم هم بدم اومد که بهش نگاه کردم گفتم : می خوام خدا طوری من را شهید کنه که وقتی من می برن غسل خونه که غسل و کفنم کنن خجالت نکشم ، این را گفت و رفت هنوز چند قدم دور نشده بود که کنار سنگر خمپاره ای خورد و حسن شهید شد وقتی خبر دار شدم و رفتم کنارش دیدم تمام بدن حسن لات سوخته به طوری که فقط صورت سالم بود توی این لحظه یاد وصیت نامش افتادم بازش کردم دیدم اینطور نوشته شده

به نام خدای مهربون که به حسن لات لطف کرد...

سلام

از نم می خوام اگه من شهید شدم گریه نکنه چون حسن لاتش تازه عاقل شده می خوام برام دعا کنه بعدش هم از همه کسانی که مورد اذیت و آزار من بودن می خوام من را حلال کنن جوونی بود جاهلی .. خدایا تن حسن لات را طوری ببر که آبروش نره کوچیک خدا حسن لات

 عشق زمینی!!! عشق آسمانی؟؟؟

چند ماهی بود فهمیده بودم تعقیب می کنه از دبیرستان تا خونه یا از خونه تا دبیرستان تمام ساعتهای رفت و آمد من را داشت ، اما از اونجایی که من مغرور بودم هر چی می گفت جوابی نمی شنیدم. روز سه شنبه طبق معمول هر روز سراسعت دوازده و نیم از خونه اومدم بیرون که برم دبیرستان سر کوچه که رسیدم صدایی شنیدم !!

سلام..

جوابش را ندادم. ولی دوباره گفت

سلام ،

دید که چیزی نمی گم

گفت : سلام مستحبه اما جوابش واجبه زهرا خانم !!! درست حدس زده بودم خودش بود رسول ، هیچ نمی خواستم جوابش را بدم چون بعد از اینهمه سال زندگی آبرومندانه توی این کوچه دلم نمی خواست بازیچه دست به علاف بشم اما دلم برانش می سوخت .

زهرا خانم من دارم باهات حرف می زنم اون وقت شما جواب سلامم را نمی دی چند دفعه نم را فرستادم خونت بازم گفتمی نه ، مهتاب خواهرم باهات حرف زد گفتمی نه، خب خودت بگو اشکالم چیه تا درستش بکنم

این جا بود می خواستم بهش بگم بگو چه اشکالی نداره اما یاد حرف دبیر بینش می افتادم که می گفت : ممکنه به وقت به حرفی بزنی اون وقت خدا تو را رها کنه ، به خاطر این ترس که خدا رهام نکنه حرفی نمی زدم ...

گناه من چیه که توی این دنیای کثیف دنبال به دختر سر به زیر و با حیاء مثل شمام ، هان؟؟؟

بعد از این حرفش کمی سکوت بود اول فکر کردم که بی خیال شده رفته اما به دفعه عطسه کرد و فهمیدم که هنوز هم دنبال داره میاد رسیده بودم به کوچه دبیرستان دلم نمی خواست بچه های دبیرستان اون را دنبال ببینن که بعداً فکری ناجور بکنن گفتم تو را خدا برو خواهش می کنم برو نمی خوام دنبال بیای مگه زوره؟؟؟ نه گوشش بدهکار

نبود برای اینکه دکش کنم گفتم آگه می خوای چیزی بدونی به خواهرت مهتاب بگو شب بیاد مسجد محله تا بهش بگم . این را که شنید خیلی خوشحال شد و رفت....

ساعت شش عصر بود همه رفته بودن مسجد و من توی خونه منتظر بودم که مهتاب بیاد و حرفهای زهرا را بهم بگه خیلی طولانی می گذشت اون پونزده دقیقه انگار چند ساعت گذشت تا اینکه بالاخره مهتاب اومد به زور اون را از دست مامان که میگفت برو شام را آماده کن جدا کردم تا بدونم چی شده؟؟؟!

خب صبر کن الان بهت می گم ...

بگو بابا جونم و رسوندی به لبم

زهرا توی مسجد به من گفت: که دیگه دنبالش نری واقعاً از این قضیه که دنبالش میری مثل این پسرای خیابونی در عذابه ، باور کن به خاطر حاج بابا چیزی تا به حال بهت نگفته

خب حرفای دیگش چی بود؟؟؟

گفت که آگه می خوای در مورد خواستگاریت فکر کنه باید اولاً درس ودانشگاه و به شدت دنبال کنی چون اون از همسر بی سواد خوشش نمیاد یعنی میری از رئیس دانشگاه عذر خواهی میکنی از ترم آینده میری سر کلاست ، چقدر مغروره من به خاطر اون با رئیس دانشگاه جر و بحث کردم ... خب آگه نمی خوای قید زهرا را بزنی ...

نه بگو می خوام بدونم دیگه چه شرطی گذاشته

از شرایط دیگه اون این بود که حتماً همسر آیندیش باید سپاهی باشه خودت که می دونی خانوادش اون را بجز آدمهای دولت مثل سپاهی و ارتشی به کسی دختر نمی دن بعدش هم اینکه از همه سخت تره را گفت: که مطمئن هستم آگه بشنوی قید زهرا را میزنی چون تو نماز یومیت را یکی درمیون می خونی چه برسه به شرط خانم که گفته باید چهل شب نماز شب بخونی اون می گفت : آگه آقا رسول این چهل شب را بدون وقفه پشت سر هم بگذرونه من مطمئنم خودش بشیون میشه و دیگه نیازی نیست که به من بخواد فکر کنه ...

این حرفها را که شنیدم تا صبح توی رختخوابم داشتم تکون می خوردم و فکر می کردم که اصلاً برای چی زهرا این شرایط را گذاشته و چرا گفته که آگه این کارها را بکنم دیگه نیازی نیست که من بخوام فکر کنم تصمیم های مختلفی گرفتم اولش خواستم برم از خود زهرا بپرسم اما یادم اومد که گفته دیگه نمی خواد توی راه دبیرستان دنبالش برم ... بعدش توی خیالم گفتم حتماً آگه این کارها را بکنم میشم اون کسی که اون انتظارش را داره و خودش میاد و بهم بله را میده.. به همین خاطر تصمیم گرفتم که تمام شرایطش را عملی کنم که نگاه به ساعت قدیمی روی دیوار افتاد که داشت تک تاکی می کرد به دفعه به خودم که اومدم دیدم ساعت پنج صبح و صدای الله اکبر از مسجد محله میاد یاد شرایط زهرا افتادم بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و گفتم هر چی گفته عملی می کنم نماز صبحم را که خوندم مهتاب را بیدار کردم که نماز صبح بخونه به نگاهی به صورتم کرد و گفت :

آفتاب از کدوم طرف دراومده که ما را بیدار می کنی برای نماز صبح؟؟ همیشه تا ساعت هشت صبح هم بزور خودت بلند میشی!!!

حرفی نزدم و رفتم که بخوابم چون اصلاً شب را نخوابیدم . ساعت را کوک کردم برای ساعت هفت صبح هنوز چشم روی هم نذاشته بودم که احساس کردم ساعت دوازده زنگ میخوره بیدار شدم دیدم بله برای من که شب نخوابیدم زود گذشته والا ساعت هفت شده بلند شدم سریع آماده شدم داشتم می رفتم که دوباره مهتاب به تیکه پروند

بابا هنوز که زهرا از خونس بیرون نیومده داری کجا میری هنوز که ساعت دوازده و نیم نشده ...

چون پیش خودم قول داده بودم هر کی هر چی گفت دیگه جوابش را ندی چیزی نگفتم رفتم به سمت دانشگاه تا با رئیس دانشگاه صحبت کنم . چون ده پونزده روز دیگه امتحانات بود و بعدش هم ترم جدید ...

وقتی وارد دانشگاه شدم رضا را دیدم سلام کردم تا سلام کردم دو سه تا از بچه ها ازش جدا شدن و با بی ادبی تمام رفتن اما

علیکم السلام آقا رسول چه عجب این طرفا پیدات شده!! بعد از سه ترم خیلی ها...

رئیس دانشگاه امروز اومده یا نه ؟

چرا اتفاقاً همین امروز با دانشجویها توی سالن همایش داشت صحبت می کرد .

ممنون رضا جان ... وقتی رسیدیم به اتاق مدیریت به کمی خودم را جمع جور کردم ، انگشتم را خم کردم و در را زدم بفرمایید صدای خودش بود خوشحال شدم وارد شدم سلام کردم ، عذرخواهی کردم و بعدش هم گفتم آقاي ممدی می خوام از ترم آینده پیام سر کلاسها و درسم را بخونم ... به نیش خندی زد و گفت :

یعنی ما مطمئن باشیم که آقا رسول آدم شده و دیگه سراغ کارهای قدیمش نمیره و هر روز اساتید دانشگاه مثل معلم های پایه های پایین تر ازش نمی نالن ...

سرم را پایین انداخته بودم و پیش خودم گفتم ((باید بشه زهرا این را از من خواسته)) به همین دلیل صدام را بلند کردم و گفتم آقاي ممدی این دفعه قول شرف می دم که هیچ استادی اسم من را برای شکایت پیشتون نیاره بالاخره بعد از چند شرط و پرداخت جریمه فرار شد تا از ترم آینده برم سر کلاس.. از دفتر رئیس که بیرون می اومدم خیلی خوشحال بودم که حداقل یکی از درخواست های زهرا داره انجام میشه خیلی دلم می خواست برم بهش بگم اما یاد این حرفش می افتادم که گفته دلش نمی خواد دیگه دنبالش برم و از من که پسر حاجی محلم به همچین انتظاری را نداره بی خیال می شدم و می گفتم بذار شرطهای دیگش هم انجام بدم بعد به دفعه بهش میگم ...

چند ماه گذشته بود ، از مسجد که بیرون می اومدم مهتاب صدام زد اولش گفتم نکنه دوباره می خواد درباره رسول حرف بزنه خواستم جوابش را ندم که گفت: وایستا با هم بریم خونه . بر خلاف همیشه ساکت بود که من گفتم چند ماهی شده که رسول دیگه دنبالم نیست خیلی خوشحالم که دیگه مزاحم نمی شه می ترسیدم از اینکه آخرش آبروی من را جلوی مدیر دبیرستان ببره و مدیر هم بیاد بگه زهرا تو که سال آخری هستی چرا؟؟ سال دیگه می خوای بری دانشگاه اما به هر حال بخیر گذشت نه مهتاب ...

نمی دونم حرفهای تو چی بود که رسول خیلی وقته توی خودشه ، رفته دانشگاه و با دوستای قدیمش قطع رابطه کرده با کسایی که حتی مامانم نمی تونست بگه اینها کین که میان و میرن خلاصه خیلی تغییر کرده زهرا ... شب ها تا دیر وقت بیداره و درس می خونه بعضی وقتها هم که سر شب می خوابه سر ساعت سه و نیم چهار بیدار میشه اما نمی دونم چی کار می کنه تازه به چیز جالب زهرا همه نمازهایش اول وقت شده اون هم به جماعت اما میگه چون از اول توی این مسجد نیومده روش نمی شه میره مسجد امام زمان (علیه السلام) نماز می خونه نمازهای قبلیشم قضا کرده ، حلال زاده است ، بین اوناهاش داره میاد بین داداشم چه سر به زیر شده .

به هم که رسیدیم رسول فقط به سلام کرد و رفت خوشنویس مهتاب هم خداحافظی کرد و رفت دو سه ما بعد هم فهمیدم که توی سپاه به عنوان داوطلب اسم نویسی کرده که بره جبهه این را که شنیدم از خودم بدم اومد گفتم خدایا اگه این کارها را واقعاً بخاطر من می کنه خودت نیتش را تغییر بده ... بعد از اینکه رسول اعزام شد مهتاب اومد خونمون و گفت :

یادته هفت هشت ماه پیش برای رسول چه شرایطی را گذاشت؟؟؟ دیشب که داشت ساکش را آماده می کرد گفت : پیام بهت بگم ممنون که من را به خودم آوردی اما من هنوز نفهمیده بودم چی میگه زهرا تو می دونی منظورش چی بود؟؟؟

نه من هم نمی دونم ... از وقتی که رسول رفته تقریباً هر روز مهتاب می اومد خونه ما دلتنگی می کرد تا اینکه به روز صدای در اومد گفتم مریم جان (خواهر کوچکترم) میری در را باز کنی رفت و اومد گفت :

آجی زهرا آجی زهرا!! مهتاب به پاکت نامه توو دستش و داره گریه میکنه و میگه که با تو کار داره ...

وقتی رفتم دم در و حال مهتاب را دیدم به زور آوردمش تو که پیرسم چی شده بهش گفتم حاجی چیزی شده گفت :

نه

گفتم : مادرت چیزیش شده ؟

نه

گفتم پس چي شده ؟

رسول، رسول

گفتم : رسول چي ؟؟؟

رسول شهيد شده ...

اين را كه گفت ته دلم يه دفعه خالي شد اشك توي چشمم جمع شد اما خودم را ننگه داشتم و گفتم خوش به حالش، خوش به سعادتش بعدش هم سعي كردم مهتاب را اروم كنم . وقتي اروم شد گفتم اين چيه دستت ؟

مثل اينكه قبل از عمليات به يكي از دوستاش دو تا نامه داده بود و خواسته بود كه يكيش را بده به ما و يكيش هم بده به تو ... وقتي دوستش خبر شهادتش را داد گفت: ببخشيد رسول اين نامه را داده بدمش به شما بابا حاجي خيلي خوشحال بود كه پسرش به سعادت رسیده از دوستش پرسيد شما موقع شهادت بالاي سر رسول بوديد گفتم بله حاجي بدم گفتم : آخرين حرفي كه رسول زد چي بود پسرم ؟ گفت يا مهدي حاجي بعدش هم بلند شد و به پدرم هم تبرک و هم تسليت گفت . وقتي داشت مي رفت گفت : ببخشيد آقاي محبي شما دختري به اسم زهرا داريد ؟ بابا حاجيم گفتم : نه . دوستش گفت : رسول اين را داده بدم به زهرا خانم . كه بابا من را صدا زد و گفت رسول شهيد شده و گفته اين را بيارم براي تو ...

وقتئ پاکت را گرفتم مهتاب با چشم پر از اشک بلند شد كه بره با اينكه ته دلم مي لرزيد و به سعادت رسول غيظه مي خوردم خواستم كه مهتاب كمتر گريه كنه گفتم نمي خواي بدوني رسول چي نوشته ... نامه را باز كردم متن نامه اين طور نوشته شده بود .

بسم رب الشهداء و الصديقين

سلام زهرا خانم ممنون كه اين شرايط را براي من گذاشتيد و باعث شديد من اول از همه با خالقم اونس بگيرم بعد از آن هم به آقا و مولام صاحب الزمان(عج) نزديك بشم و نوي گردان صاحب الزمان وارد بشم . من چند شب پيش خواب ديدم كه توي اين عمليات كه با رمز يا زهرا است با نام مياك يا مهدي شهيد ميشم . اين را نوشتم كه بگم اين چهل شب براي من خيلي موثر بود و ممنونم كه براي عشق زميني شرايط عشق آسماني را گذاشتيد . اميدوارم كه بخاطر كارهاي قديم من از من بگذريد و شما هم براي شهادت من دعا كنيد ...

و من الله التوفيق

رسول محبي

یاران !

آن قافله ، قافله عشق است و این راه که به سرزمین طف در کرانه فرات می رسد ، راه تاریخ است و هر بامداد این بانگ از آسمان می رسد که : الرحیل ، الرحیل . از رحمت خدا دور است که این باب شیدایی را بر مشتاقان لقای خویش ببندد. این دعوت فیضانی است که علی الدوام ، زمینیان را به سوی آسمان می کشد و ... بدان که سینه تو نیز آسمانی لایتناهی است با قلبی که در آن ، چشمه خورشید می جوشد و گوش کن که چه خوش ترنمی دارد در تپیدن : حسین ، حسین ، حسین . نمی تپد ، حسین حسین می کند .

یاران ! شتاب کنید که زمین نه جای ماندن ، که گذرگاه است ... گذر از نفس به سوی رضوان حق . هیچ شنیده ای که کسی در گذرگاه ، رحل اقامت بیفکند ؟ ... و مرگ نیز در اینجا همان همه با تو نزدیک است که در کربلا ، و کدام انیسی از مرگ شایسته تر ؟ که اگر دهر بخواهد با کسی وفا کند و او را از مرگ معاف دارد ، حسین که از من و تو شایسته تر است . الرحیل ، الرحیل ! یاران شتاب کنید !!

شهید سید مرتضی آوینی

